

## هیچکاک و آغاباجی

آن پنج‌شنبه آفتابی پائیز بین ساعت دو تا هفت بعدازظهر سه حادثه غیرعادی اتفاق افتاد. سانس سه تا پنج به‌مراه دوستانم می‌رویم سینما مهتاب فیلم روح هیچکاک را می‌بینیم. ساعت شش و نیم آغاباجی برای دیدن مادر بزرگم به خانه ما می‌آید. پانزده ثانیه بعد موزائیک کف دستشویی زیر پایم در می‌رود و نزدیک است در چاه سنگ آب سقوط کنم. ظاهراً این حوادث ساده ربطی به هم ندارند. اما در پشت این سادگی، پیچیده‌گی‌های فراوانی هست.

بعدازظهر است. دو‌زنگ زبان داریم. سر کلاس نشسته‌ایم. فضا مملو از توطئه و تبا‌نی است. خیال داریم علیه معلممان شورش کنیم. جالب اینجاست که شوراننده ما آقای مدیر است. می‌خواهد با اینکار زیرآب آقای چابک را بزند. آقای چابک معلم زبانمان است. حتماً قراردادی است که می‌شود به این ترتیب عذرش را خواست. دانشجو و هیکل‌مند است. صورتی استخوانی با آرواره‌هائی برآمده دارد. همیشه دندانهایش را بهم می‌ساید.

معلمی عصبانی است اما بعضی وقتها هم رفتاری بسیار خودمانی و دوستانه دارد. درست است که هیجده سال داریم و کلاس دوازده هستیم، اما روزی که سر کلاس سیگار کشید برق از کله همه‌مان پرید. عجیب اینجاست که از بچه‌ها کبریت می‌خواست. می‌گویند حرفهای «بودار»

می‌زند. من که سر در نیاورده‌ام. فقط یکبار حرفی زده که زیاد هم بودار نبود. وقتی صحبت از ملکه انگلستان و شوهرش بود گفت که آخر سر دو شاه بیشتر در دنیا باقی نخواهد ماند، شاه انگلیس و شاه ورق پاسور.

این قضیه «بو» را طهمورث یزدانی برای اولین بار مطرح کرد. روزی بعد از اینکه آقای چابک از کلاس رفت بچه‌ها را جمع کرد و با چشمانی که از هیجان برق می‌زد گفت: «پشت یقه گتشر رو دیدین؟» همه مثل آدمهای گیج و گول نگاهش کردیم. لبخند عاقل اندر سفیهی زد و گفت: «پشت یقه کتش علامت جبهه ملی سوم رو زده.» راستش ما که چیزی ندیده بودیم. اگر هم می‌دیدیم حالی مان نبود. طهمورث کله بزرگی دارد و حرفهای گنده گنده می‌زند. می‌گوید پدرش در وزارت امور خارجه است. همیشه در آخر انشاهایش به اصطلاح معروف «ناسیونالیسم مثبت» می‌رسد. حتی اگر موضوع انشاء این باشد که «نامه‌ای به پدر خود بنویسید و توضیح دهید چرا رفوزه شده‌اید». یکبار من و چند نفر از بچه‌ها از او سئوالاتی راجع به آقای چابک و حرفهای بودار کردیم. ابروهایش را بالا برد و گفت: «خائنه».

همینطور سر کلاس نشستیم و با هم پیچ پیچ می‌کنیم. نمی‌دانیم چرا آقای چابک تا حالا پیدایش نشده. یا از قضیه «بو» برده یا به گوشش رسانده‌اند. راستش همه‌مان از آقای چابک خجالت می‌کشیم که این نامردی را سرش دریاوریم. مبصرمان می‌گوید آقای مدیر در جریان است و این حرکت را تأیید می‌کند. اما هنوز هیچکدام باور نکرده‌ایم. طهمورث که هرچه سوسه آمده به خرجمان نرفته با حالتی کلافه از کلاس خارج می‌شود و نفس‌زنان با آقای مدیر برمی‌گردد. آقای مدیر عصبانی نگاهمان می‌کند و می‌گوید: «پس چرا نشستین؟ بیاین برین دیگه» کتابها را برمی‌داریم و خجل و آویزان از مدرسه درمی‌آئیم. بعضی‌ها می‌روند خانه‌شان. بعضی‌ها سر چهارراه می‌ایستند و سیگاری روشن می‌کنند. من و الکساندر و عباس هم می‌رویم سینما مهتاب. فیلم روح با شرکت آتونی پنزکینز، جنت لی، ورا مایلز و جان گاوین. هر سه تایمان «ستاره سینما» خوان هستیم و من هیچکایکی. لیست صحنه‌هایی را که هیچکاک

در فیلمهایش بازی کرده، از فرمول گسترده «اتان» و «متان» روان‌ترم. تقریباً تمام فیلمهایش را که در ایران نشان داده‌اند دیده‌ام.. یکبار عباس با احتیاط هیچکاک را با ساموئل خاچیکیان مقایسه کرد. آمرانه نصیحتش کردم دست از این مقایسه‌ها بردارد. بهترین فیلمی که در زندگی‌ام دیده‌ام سرگیجه است و بهترین کارگردان هیچکاک.

سینما مهتاب تقریباً خلوت است. فقط سه چهار ردیف لژ پر شده است. با عجز و لابه از کنترلچی اجازه می‌گیریم و می‌رویم جلو می‌نشینیم. قرار است به درخواست هیچکاک پس از شروع فیلم درهای سالن بسته شود که نمی‌شود. اول فیلم یک دقیقه سکوت است و تاریکی. یکی دو نفر خوشمزگی می‌کنند و چند نفر سوت می‌زنند. اما دنیای ما جداست و از آنها بریده‌ایم. فیلم از همان ابتدا که می‌رود سراغ پنجره‌ای در یک ساختمان تا آخر که آتونی پرکینز با یک پتو بر روی شانه در دفتر کلاتر نشسته و مگس روی دستش را دور نمی‌کند نفس هر سه نفرمان را می‌گیرد. صحنه حمام که جای خود دارد ولی کلافه‌کننده‌ترین صحنه فیلم جایی است که ورا مایلز به تنهایی از پله‌های زیرزمین خانه پائین می‌رود تا ببیند آنجا چه خبر است. هر سه نفر دسته‌های صندلی را گرفته‌ایم. قوز کرده‌ایم و خودمان را پس می‌کشیم. انگار نمی‌خواهیم همراه او پائین برویم. ورا مایلز کاری به کار ما ندارد. از پله‌ها یکی یکی پائین می‌رود. در زیرزمین زنی را از پشت می‌بیند که بر روی صندلی نشسته. او را صدا می‌زند. زن جوابی نمی‌دهد. دست به شانه‌اش می‌زند. صندلی برمی‌گردد. موزیک جیغ می‌کشد. درست مثل وقتی که لبه تیغ صورت‌تراشی تیزی را از پهنا روی شیشه بکشند. دست ورا مایلز از وحشت به لامپ آویزان از سقف می‌خورد. نور لرزانی که هر لحظه کج و معوج می‌شود خطوط و مرز همه چیز را بهم می‌ریزد. بر روی صندلی اسکلت زنی پیر نشسته. گیس‌های جمع شده خاکستری با فرقی صاف در میان. پوست خشک و چروکیده. حدقه‌های سیاه و دهان خالی.

یک ساعتی است به خانه رسیده‌ام. یادم نمی‌آید چطور از سینما درآمده‌ام و چه جور برگشته‌ام. کتاب «فیزیک و مکانیک» را جلویم

گذاشته‌ام و سعی می‌کنم درس فردا را بخوانم. کلمات هی از فوکوس خارج می‌شوند و صورت پیرزن جایشان را می‌گیرد. با چند تکان سر تصویر را محو می‌کنم. می‌ایستم پنجره خانه همسایه‌ها را می‌بینم. پنجره‌ها از فوکوس خارج می‌شوند و صورت پیرزن جایشان را می‌گیرد. چند قدم راه می‌روم و به گلهای قالی خیره می‌شوم. گلهای از فوکوس خارج می‌شوند و صورت پیرزن جایشان را می‌گیرد. می‌روم سراغ یخچال چیزی بخورم. لامپ چشمکی می‌زند و صورت پیرزن جای ظرفهای غذا را می‌گیرد. لرزان بالای بخاری علاءالدین می‌ایستم و به شعله‌های آبی‌اش چشم می‌دوزم. شعله‌ها بازی می‌کنند و صورت پیرزن جایشان را می‌گیرد. سعی می‌کنم خودم را مشغول کنم. مثل آدمهای خل می‌بی‌هدف اینطرف آنطرف می‌روم. بدبختی اینجاست که کسی خانه نیست و گرنه می‌توانستم حرف بزنم. رادیو را با صدای بلند روشن می‌کنم. دلنگ و دلونگ تار و کمانچه بلند می‌شود و کمی آرام می‌شوم. هنوز کتاب فیزیک و مکانیک را برنداشته‌ام که کسی در می‌زند. در خانه چوبی است. کوبه‌ای برنجی و هلالی شکل دارد. تا آنجا که یادم می‌آید هیچوقت کسی کوبه را به صدا در نمی‌آورد. همه زنگ می‌زنند. نمی‌دانم چرا یکمرتبه ترس برم می‌دارد. می‌آیم سر پله‌ها و خوب گوش می‌کنم. چند لحظه بعد باز صدای تق‌تق در می‌آید. ضربه‌ها نامنظم و کوتاه و بلندند. انگار درزننده دستش جان و قوت ندارد. از پله‌ها پائین می‌آیم و چراغ راهرو را روشن می‌کنم. لامپ چهل وات است و کم‌سو. سالها محل امنی برای مگس‌ها بوده که بنشینند روی آن و کارشان را بکنند. نوری زرد و کثیف و هاله‌دار اطراف را روشن می‌کند. پشت در می‌ایستم و می‌پرسم: «کیه؟» کسی جواب نمی‌دهد. لنگه در را باز می‌کنم. منتظرم آدمی را ببینم اما هیچکس نیست. چارچوب سیاه و خالی مثل گوری تاریک روی زمین دهان باز می‌کند. یکمرتبه ضریان قلبم بالا می‌رود. موهای تنم سیخ می‌ایستند و روده‌هایم را می‌کشند. یکی دو قدم عقب می‌روم و بلند می‌پرسم: «کی بود؟» کله‌ای از سمت چپ آهسته وارد کادر سیاه می‌شود. گیس‌های خاکستری با فرقی صاف در میان پوستی چروکیده، چشمهائی گود نشسته، دماغی تیر کشیده، دهانی

بی دندان، چند تار موی سیاه بلند بر چانه و همه اینها در میان چارقدی سفید و چادری مشکی. شعورم این صورت را می شناسد و می گوید: «آغاباجی است» اما چیزی درونم بالا و پائین می رود و می گوید: «پیرزن فیلم روح است» مثل آتونی پرکینز که هنگام دیدن جسد جنت لی دستش را روی دهانش می گذارد، دستم را روی دهانم می گذارم که جانم از ترس در نرود. چند قدم پس پس می روم و به دستشوئی می خورم. قدیمها وقتی خانه یک طبقه بود به اینجا می گفتیم سنگ آب. ناگهان تعادل بهم می خورد و حس می کنم یک پایم در حال پائین رفتن است. نعره ای می زنم و لبه دستشوئی و لوله خروج آب را می گیرم. نگاهی به زیر می اندازم می بینم یک پایم تا بالای ران در حفره سیاهی به اندازه یک موزائیک فرو رفته و پای دیگرم به لبه موزائیک بغلی که در حال فرو رفتن است گیر کرده. آغاباجی با سرعتی که از سن او بعید است وارد خانه می شود و به طرفم می آید. موزائیک بغلی و چندتای دیگر هم در می روند. حالا نصفه پائینی بدنم در سوراخ است و نصفه بالائی به دستشوئی آویزان. آغاباجی حساب کار دستش می آید و می ایستد. زنجموره کتان از او تقاضای کمک می کنم. چادرش را برمی دارد و یک سر آنرا به دسته چوبی تلمبه آب می بندد و سر دیگرش را به طرف من پرت می کند. تلمبه آب دستگاهی یقرو چدنی است. در گذشته به وسیله آن آب را از آب انبار به منبع آب در پشت بام می رساندیم. به کمک چادر خودم را بالا می کشم و کنار راهرو ولو می شوم. آغاباجی زیاد به من نزدیک نمی شود. پیرزن هوشیاری است. حتما فهمیده که از او ترسیده ام. می رود پای پله ها. مادر بزرگم را صدا می زند و چند بار «هو» می کشد. به او هنوز می گوید «زن داداش». هر چند پنجاه سالی هست که دیگر داداشی وجود ندارد. وقتی مطمئن می شود کسی خانه نیست پای پله ها می نشیند. از پته چارقدهش عینک دور فلزی بیضی شکلش را در می آورد. کش عینک را که پشت کله اش میزان کرد نگران و با دقت نگاهم می کند. با اینکه نجاتم داده هنوز پیرزن فیلم روح است. بوئی گس همه جا را پر کرده. چیزی بین الکل و سرکه. حدس می زنم بو از سوراخی که در آن آویزان بوده ام می آید. آنچنان شدید است

که آدم را منگ می‌کند. آغاباجی با حالتی مستأصل چند بار اینطرف آنطرف را نگاه می‌کند. حتماً در فکر چاره‌ای برای حال من است. از پته دیگر چارقدهش دو جسم نعلی شکل صورتی رنگ در می‌آورد و در دهانش می‌گذارد.

چهره‌اش مثل چرخ پنجر شده اتومبیلی که ناگهان جک زیرش بزنند سرپا می‌ایستد. دندانهای مصنوعی‌اش هستند. بدون آنها نه حرفی می‌زند نه چیزی می‌خورد. در همین لحظه مادر بزرگم بقچه به دست و هن‌هن‌کنان از در خانه می‌آید تو. صورتش سرخ است و از او بخار بلند می‌شود. حتماً حمام بوده. قبل از اینکه از حال بروم چشمم به آغاباجی می‌افتد که شکلی انسانی پیدا کرده و دیگر پیرزن فیلم روح نیست.

نیم ساعتی می‌گذرد. طبقه بالا هستم و حال کمی جا آمده. مادر بزرگم معتقد است قهره کرده‌ام. کنارم نشسته و می‌خواهد تکه‌ای نمک سنگ را به زور به خوردم بدهد. می‌گوید خدا به من رحم کرده که توی چاه نیفتاده‌ام. نمک را در دهان می‌گذارم و حرفش را تأیید می‌کنم. تا حالا پدر و مادر و آباء و اجداد همسایه بغلی را ریخته توی هاون، با فحش و نفرین درست و حسابی کوبیده و از کار درشان آورده. تصمیم گرفته صبح اول وقت به کلاتری محل شکایت کند. همسایه بغلی ارمنی است. هنوز منظورش را از شکایت نفهمیده‌ام. توضیح می‌دهد که همسایه از آب انبار خانه‌شان به عنوان یک خمره بزرگ استفاده کرده و در آن شراب انداخته. دیوار چاه که حد فاصل خانه ما و آب انبار متروک آنها بوده ریزش کرده و در نتیجه موزائیک‌ها فرو رفته. تازه می‌فهمم بوی گسی که بین الکل و سرکه بوده از کجا می‌آمده. مادر بزرگم پشت دستش می‌کوبد و لبش را گاز می‌گیرد. حیران است که اگر من در چاه می‌افتادم چه خاکی به سرش می‌کرد. به نظرم می‌آید حرفش نادرست است. ریزش چاه ما چه ربطی به شراب انداختن همسایه در آب انبارش دارد؟ سعی می‌کنم رأیش را بزنم. اگر به بحث نجسی و پاکی برسد هیچکس جلودارش نیست. آغاباجی با دو جمله قال قضیه را می‌کند. برای پاک کردن چاه از شراب پیشنهاد می‌کند یک کیسه آهک در آن بریزیم. برای کار همسایه هم معتقد

است هر کسی خودش جواب اعمالش را در آن دنیا خواهد داد. از این حرفها گذشته بهرحال جهنم جاروکش هم می‌خواهد. مادر بزرگم کوتاه می‌آید و بساط چای را علم می‌کند. کنار هم می‌نشینند و به قول خودشان شروع می‌کنند به اختلاط کردن. آخاباجی را زیاد نمی‌شناسم. سالی چند بار بیشتر نمی‌بینمش. در فامیل گفته می‌شود که خوش قدم نیست. بعضی‌ها معتقدند آهش گیر است. اسمش «گل‌باجی خانم» است اما همه او را آخاباجی صدا می‌کنند.

چند صفحه فیزیک و مکانیک خوانده‌ام که مادر بزرگم صدایم می‌زند. استکانی چای تازه دم جلویم می‌گذارد و اشاره‌ای با آخاباجی رد و بدل می‌کنند. آخاباجی روبرویم نشسته و به من چشم دوخته. شاید به او برخورده که از دیدنش اینقدر ترسیده‌ام. می‌گوید: «نه ماهی یونسو دیدم نه سد سکندرو ساختم، اما اگه طایفه یاجوج و ماجوج هم ریخته بودن دورم اینقدر تنم نمی‌لرزید.» بعد رویه مادر بزرگم گلایه‌کنان می‌گوید: «همچی که چشم نوه‌ت به من افتاد از ترس داشت دل باد می‌داد.» مادر بزرگم نگاه سرزنش‌آمیزی به طرفم می‌اندازد و دلجویانه به او می‌گوید: «قصد بی‌حرمتی نداشتم، بایست به بخشینش آخاباجی، یه خورده سودائی مزاجه.» می‌گویم: «آخه امروز یه فیلمی دیده بودم.» مادر بزرگم دستی به علامت بی‌اهمیت بودن حرفم تکان می‌دهد و می‌گوید: «باز نقل فیلم و سیم‌نماس؟» هر کاری کرده‌ام نتوانسته‌ام به او یاد بدهم بگوید «سینما». می‌گویم فیلمش خیلی عجیب و ترسناک بود. هر دوتایشان کمی کنجکاو می‌شوند. در چند جمله هسته اصلی داستان را تعریف می‌کنم. مادر بزرگم خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «باجی جون سوراخ واکن حدیث جا کن.» آخاباجی یکمرتبه حالتش عوض می‌شود. زیر نگاهش احساس ناامنی می‌کنم. حدسم اینست که می‌خواهد چیزی را از درونم بیرون بکشد. بدون اینکه از زمین بلند شود مثل ملخ روی پاهایش به طرفم می‌آید و کنارم می‌نشیند. از من می‌خواهد داستان را تمام و کمال برایش تعریف کنم. تمام و کمال که نه ولی خلاصه داستان را برایش تعریف می‌کنم. بهت‌زده و دقیق چشم به دهانم دوخته و پلک

نمی‌زند. داستان که تمام می‌شود مادر بزرگم یکی یک چای جلوریمان می‌گذارد. اطاق به نحو عجیبی ساکت است. آخاباجی در خودش فرورفته و به گلهای قالی ماتش برده. منم جرأت اینکه حرفی بزنم ندارم. می‌ترسم باز دوباره تبدیل به پیرزن فیلم روح شود. مادر بزرگم برای اینکه سکوت را بشکند سرفه‌ای می‌کند و با خنده می‌پرسد: «حالا کار چرخون این فیلم کی بوده؟» از من یاد گرفته که هر فیلمی «کارگردان» دارد. اما این کلمه را هم مثل «سیم‌نما» همیشه می‌گویند «کارچرخان». قبل از اینکه جواب بدهم آخاباجی را می‌بینم که لب و ر می‌چیند. گریه‌اش بی‌صداست. شگفت‌زده در پی توضیحی به مادر بزرگم نگاه می‌کنم. با چشم و ابرو اشاره‌ای می‌کند که بیرون بروم. بلند می‌شوم می‌روم سراغ فیزیک و مکانیک.

یک ساعتی گذشته. وقت شام است. مادر بزرگم می‌خواهد آخاباجی را نگره دارد. صدای اصرار و انکارشان را از بالا می‌شنوم. بالاخره آخاباجی با گفتن اینکه می‌خواهد حلوا بپزد و فردا برود زیارت اهل قبور پائین می‌آید. هنگام خداحافظی سعی می‌کنم اتفاق ناخوشایند لحظه ورود را از دلش بیاورم. چند تا تعارف قلنبه سلنبه را که از بزرگترها یاد گرفته‌ام برایش تکه پاره می‌کنم: «مُشرف فرمودین»، «قدمتون رو چشم»، «بنده‌نوازی کردین»، «بازم سرافراز بفرمائین». آخاباجی صبر می‌کند تا پرت و ویلاهایم تمام شود. آنوقت می‌گوید: «به وقت آخاباجیو می‌بری این نمایشو سیر کنه؟» منظورش را نمی‌فهمم. دستپاچه می‌شوم. نگرانم مبادا وقت خداحافظی هم دلخورش کنم. از میان تمام حدسهای مختلفی که می‌زنم ساده‌ترینش منظور اوست. می‌خواهد او را ببرم فیلم روح را ببیند. به همین خاطر هم باورم نمی‌شود. جوابی خنثی می‌دهم که گاف نکرده باشم. می‌گویم: «خواهش می‌کنم، اختیار دارین». سری تکان می‌دهد و در تاریکی ناپدید می‌شود.

وقتی موضوع را به مادر بزرگم می‌گویم زیاد تعجبی نمی‌کند. می‌گوید: «آخاباجیو اینطوری نگاه نکن که یه کلوزه پنبه شده، یه وقتی زمین زیر پاش می‌لرزید.» کنجکاو می‌شوم و پرس و جوی بیشتری می‌کنم. بعد از



شام داستان زندگی اش را برایم تعریف می کند.

شب وقتی که در رختخواب دراز می کشم باز نزدیک است پیرزن فیلم روح به سراغم بیاید. برای اینکه حواسم را پرت کنم به آغاباجی فکر می کنم. زندگی اش بیشتر به فیلم شبیه است تا به واقعیت.

در پانزده سالگی «حکومت کربلا» از او خواستگاری می کند. (بعدها می فهم قضیه مربوط به زمانی است که عراق هنوز جزئی از امپراطوری عثمانی بوده) حالا پاشای ترکی که در کربلا حکومت می کرده وصف زیبایی او را از کجا شنیده کسی نمی داند. گیس گلابتون تا گودی کمر. پیشانی تخته مرمر. چشمها میشی مثل آهو. ابروها پهن و پیوسته مثل کمان. دماغ یک نخودچی. دهان پسته خندان و چال زنخندان که چاهی بوده برای عشاق طاق و جفت. هرچه سعی می کنم نمی توانم چهره آغاباجی را با این اجزاء و این اوصاف مطابقت بدهم. از همه ناجورتر آن چانه پرچین و چروک و موهای روئیده بر آن است که اصلاً ربطی به چال زنخندان ندارد. پاشای ترک هدایای فراوانی پیشکش کرده که یک قلم آن اسبی است سفید و بالغ ولی به اندازه یک گره با نعل هائی از طلا. باجی خانم غیابی عقد می شود. در میان جهیزیه اش که دوازده شتر آنرا حمل می کنند و عساکری فینه به سرراهی مرز می شود. (عرصات جنگ اول است. پایان کار قجرها در ایران و پاشاها در ترکیه و همه جا بلبشو است.) میان راه خبر می آورند که داماد پیرناکام از دنیا رفته. باجی خانم پانزده ساله می ماند و تعدادی عساکر فینه به سر عرب عزب و هدایای حاکم ناکام و دوازده شتر جهیزیه. شبانه تمام لیره ها و اشرفی ها را لای آستر پیراهنش می دوزد و صبح زود سوار بر اسب سم طلا به طرف خانه پدری فرار می کند.

ده سال بعد گل باجی خانم را بار دیگر عروزش می کنند. این بار شوهرش رئیس یکی از عشیره های لُر است. مردی آفتاب سوخته و ایلپاتی با قدی در حدود دو متر که به قول مادر بزرگم خور را با خور می خورده و مرده را با گور. شغلش خرید و فروش گنج نامه است و سرگرمی اش ورق گنجفه، یعنی در مجموع گره بر باد می زند. اسمش

جعفر قلی است ولی صدایش می‌کنند «جف» (یادگار دوستان انگلیسی است یا ذوق و سلیقه شخصی کسی نمی‌داند. عصر پهلوی است و زمان تخته قاپو کردن ایلات و عشایر. قرار است هر چه در این صد سال شرارت کرده‌اند از دماغشان در آید. حالا دیگر قهوه قجری از مد افتاده. صحبت از آمپول هوا در رگ است و آمپول آب در زانو) جف مردی است یکدست. بازوی راستش در جنگی تیر خورده و خودش با شوشکه آنرا از زیر شانه قطع کرده. آدمی است جان بشکسته و زمین خورده که تمام نامرادیها را با دو چیز تاخت می‌زند: تریاک و چزانیدن زنش، و در این هر دو چیز وسواس و سلیقه خاصی دارد.

همان شب زفاف گریه را دم حجله می‌کشد. عروس جوان را با لباس سفید بخت و برهنه سر به خانه پدر باز پس می‌فرستد. دستمالی بدون لک به یک دست او می‌دهد و چراغی موشی به دست دیگر. (بنابر تعریف مادر بزرگم چراغ موشی چیزی است شبیه به قوری که از سر لوله آن فتیله‌ای در آمده و بوسیله روغن چراغی که در آن است می‌سوزد) هنوز آفتاب پهن نشده باجی خانم تبدیل می‌شود به «باجی موشی». پدر سگته ناقص می‌کند و در همان بستر بیماری شرط و شروط داماد دروغگو و طمعکار را می‌پذیرد. ارثیه دخترش را پیش پیش و خشکه می‌پردازد به اضافه یک من شاه (که شش کیلو باشد) زعفران قائنات. هنوز آفتاب سر دیوار است که باجی موشی تبدیل می‌شود به «باجی زعفرانی» و به این ترتیب زندگی زناشوئی شان آغاز می‌شود.

جف دست سنگینی دارد (باید هم داشته باشد، چون یکدست است بدنش تعادلی ندارد) و جواب هر اشتباهی را با «توپوزی» می‌دهد. (توپوزی اصطلاحی است برای چک و کشیده و سیلی). مادر بزرگم می‌گوید مردهای تریاکی برای آنکه سر و گوش زنشان نجند دو راه بیشتر ندارند. یا آنقدر بچه پس بیاندازند تا زنشان وقت سرخارانیدن نداشته باشد چه رسد به گوش جنیدن یا در گرما گرم نشسته بازار وقتی وافور کوک است و خودشان سر حال گوش درد زنشان را بهانه کنند و دودی بر آن بدمند تا فردا زنشان دندان درد را بهانه کند و دودی بگیرد و بالاخره روزی

برسد که دو نفر در طرفین منقل لم بدهند و دماغشان را بخاراندند و با صدائی کلفت شده حرفهای صد تا یک غاز بزنند. باجی خانم در هیچ یک از این دو راه استعدادی ندارد. هفت بچه می‌زاید که شش‌تایشان می‌میرند، تریاک هم به مزاجش سازگار نیست. اما چون با لباس سفید بخت به خانه شوهر آمده با کفن سفید مرگ هم می‌باید از آنجا برود. پس می‌سوزد و می‌سازد.

شب‌های مهتاب بچه را به پشتش می‌بندد و به همراه جف راهی «کوه سفه» می‌شوند. صخره‌ای مشرف بر «تخت پولاد» که گورستان اصفهان است. زن زیر نظر شوهر و در پرتو مهتاب تا صبح تریاک می‌مالد. در آن زمان تریاک را یا در حریم آتش می‌مالیده‌اند یا در آفتاب. اما به اعتقاد جف تریاکی که زیر نور مهتاب مالیده شود نشنگی اش چیز دیگری است. مهتاب‌ها می‌آیند و می‌روند. ماهها نوکهنه می‌شوند. هلال به بدر و بدر به هلال. تا اینکه شبی جف راه را کوتاه می‌کند و همان بالا زیر نور مهتاب می‌میرد. صبح جمع سوگواران متوجه مطلبی عجیب می‌شوند. دست سالم جف از مچ قطع شده. همان دستی که با آن توپوزی می‌زده. پرس و جوها و جستجوها به جایی نمی‌رسد. اقوام و خویشان چند اعتراض آبکی می‌کنند و بالاخره جسد را به خاک می‌سپارند. و راستی چه اهمیتی دارد مردی یکدست که هیچکس از دست او راضی نیست هنگام مرگ دست دیگرش را هم از دست داده باشد.

باجی خانم می‌ماند و چند تکه مس و یکی دو پلاس و دختری ده ساله و صورتی که باید آنرا با سیلی سرخ نگه دارد.

چند هفته بعد باجی خانم اثاثیه و ته خانه را می‌فروشد، دست دخترش را می‌گیرد و ناپدید می‌شود. پنج شش سالی می‌گذرد. خبر می‌آورند خانه و زندگی نقلی و جمع و جوری دارد و ساکن تهران است. حتماً اینقدر زرنگ بوده که ده لیره‌ای را در آستر پیراهنش لو نداده باشد. دخترش از آب و گل در می‌آید. عروسی آبرومندانه‌یی می‌گیرد و جهازی درخور همراهش می‌کند. دختر حامله می‌شود ولی سرزا می‌رود. برای اینکه نامادری نوه‌اش را بزرگ نکند با دامادش کنار می‌آید. بچه

شیرخواره را نزد خود می آورد و طی سالها به دندان می گیرد و بزرگ می کند. حالا دیگر مدتهاست پیر شده و او را به احترام آغاباجی صدا می کنند.

هنوز خوابم نبرده. هر چه فکر می کنم نمی توانم بفهم چرا آغاباجی می خواهد فیلم روح را ببیند. حتماً هوسی پیرزنانه است که فردا فراموش می شود. ناگهان کشف می کنم دیگر از پیرزن فیلم روح نمی ترسم. با خیال راحت صحنه زیرزمین را مرور می کنم و به خواب می روم.

چند شب بعد به خانه که می رسم می بینم نوه آغاباجی آنجاست. اسم نوه اش را سیاوش گذاشته. (از کدام امتحان سالم در آمده و از کدام آتش گذشته معلوم نیست. شاید حدیث نفس خودش است) سیاوش دانشجوی پزشکی است و اترن بیمارستان. جوانی چاق آرام با موهائی صاف که حرف زدنش بیشتر به زمزمه می ماند. بعد از کمی سکوت و دست به دست مالیدن کنجکاو راجع به فیلمی که قول داده ام مادر بزرگش را ببرم سؤال می کند. باز دستپاچه می شوم. راستش اینست که خجالت می کشم همراه آغاباجی به سینما بروم. شاید به خاطر اینکه دوستانم پُز می دهند و می گویند با «گرل فرند» شان به سینما رفته اند و من می باید با آغاباجی به سینما بروم. ماجرای آنروز و فیلم روح را که می گویم خنده اش می گیرد. می گوید آشی است که خودم پخته ام. دست می کند و بیست تومان به من می دهد. می خواهم از زیر بار شانه خالی کنم و آنرا به گردن سیاوش بیاندازم، اما خجالت می کشم. حتماً خیلی گرفتار است و گرنه خودش به این فکر می افتاد. مادر بزرگ هم شیرم می کند. خودم هم به خودم دلداری می دهم که این یک کار نیک است، هرچند شک دارم هیچ فرشته ای آنرا به حسابم بنویسد. سیاوش یک چای می خورد و قرار را برای فردا می گذاریم. خجولانه تشکر می کند و می رود.

فردا صبح سرقرارمان می روم. ثلث اول است و کلاسمان تق و لق. آغاباجی حاضر و آماده به انتظار نشسته. لباس میهمانی اش را پوشیده. چادری سُربی با خالهای سفید ریز و گالشهای لاستیکی سیاه تا قوزک پا که بجای بند زیپ دارند. تاکسی می گیرم و سه راه شاه پیاده می شوم.

هنوز خجالتم نریخته. اما متوجه می شوم کسی کاری به کارمان ندارد. پس ظاهرمان غیرعادی نیست. بازویش را می گیرم و نم نمک به طرف پائین راه می افتیم.

به سینما که می رسم شق ورق می شود. مثل اینکه تا حالا خوابگردی می کرده و ناگهان بیدار شده. همه چیز را به دقت نگاه می کند. همه حرکات مرا زیر نظر گرفته. انگار دارد خاطره جمع می کند. شاید هم در پی کشف رمز و رازی است. بلیط می خرم و وارد سینما می شوم. مثل آدمهای محو و مات وسط سالن انتظار ایستاده و به اطراف می نگرد. برای اینکه او را از این حالت در بیاورم به بوفه اشاره می کنم و می پرسم چیزی می خورد؟ با حرکت سر جواب منفی می دهد. سهل انگارانه می پرسم نمی خواهد به دستشویی برود؟ بلافاصله احساس پشیمانی می کنم. حدس می زنم سؤال برخورنده ای بوده. گذشته از آن بالا و پائین رفتن از پله های توالی سینما مهتاب نفس مرا بند می آورد، چه رسد به آخاباجی. خوشبختانه سینما خلوت است و همه سرشان به کار خودشان گرم. هنوز چند دقیقه ای ننشسته ایم که سه چهار صدای زنگ آخاباجی را از جا می پراند. درهای سالن را باز می کنند و من بلند می شوم. پرسشگرانه نگاهی به طرفم می اندازد. زیر بالش را می گیرم و به در سالن اشاره می کنم. از مردی که جلوی در ایستاده اجازه می گیرم که برویم جلو بنشینم. نگاهی کنجکاو به هر دو تایمان می اندازد و می گوید اشکالی ندارد. وارد که می شویم آخاباجی از حرکت باز می ماند. ایستاده و با دهان باز به آن همه صندلی خالی نگاه می کند صدای چند زنگ دیگر او را به خودش می آورد. می رویم جلو و چند ردیف مانده به پرده می نشینیم. زیر چشمی نگاهش می کنم. چار زانو نشسته و در حال تنظیم کردن چادرش است. چراغها خاموش می شوند و همه چیز به مدت یک دقیقه در تاریکی و سکوت فرو می رود. لحظاتی بعد نور چراغ یک کنترلچی رویمان می افتد. حتماً فکر می کند خیلی زرنگیم و می خواهد مجمان را بگیرد. آخاباجی که به طرف نور برمی گردد چراغ دستی بلافاصله خاموش می شود. با خیال راحت تکیه می دهم و منتظر شروع فیلم می مانم.

مطمئنم که از آخر فیلم نخواهم ترسید. آغاباجی در کنارم است. در تمام طول فیلم نُطق نمی‌کشد. سرفه‌ای، عطسه‌ای، خمیازه‌ای، آهی، غرغری، تکانی. هیچ. قوز کرده و خاموش مثل مجسمه به پرده خیره شده. صحنه حمام که تمام می‌شود نگاهش می‌کنم. باز هم بی‌حرکت است. شک برم می‌دارد مبادا خوابیده باشد. کمی به جلو خم می‌شود بینم در چه حال است. اخم کرده به طرفم برمی‌گردد. خجالت‌زده تکیه می‌دهم و دوباره غرق فیلم می‌شوم. تصمیم داشته‌ام در سکانس زیرزمین او را ببایم. اما خودم آنچنان میخ شده‌ام که تصمیمم از یادم رفته. اواخر فیلم جایی که آنتونی پرکینز را به دفتر کلاتر می‌برند محتاطانه نیم‌نگاهی به طرفش می‌اندازم. تنها فرقی که کرده صندلی جلویی را دو دستی چسبیده. چراغها روشن می‌شوند. نفس عمیقی می‌کشم و برمی‌خیزم. دستم را روی شانهاش می‌گذارم و صدایش می‌کنم. سرش را چند بار تکان می‌دهد. مثل اینکه دارد با خودش حرف می‌زند. مؤدبانه توضیح می‌دهم که فیلم تمام شده و باید برویم. کمی خودش را بطرف جلوی صندلی می‌کشد. پاهایش را بر زمین می‌گذارد و بلند می‌شود. در مجموع خسته و فرسوده بنظر می‌رسد اما چشمهایش برق می‌زنند. از کوچه کنار سینما که در می‌آئیم دستش را جلوی صورتش می‌گیرد تا نور اذیتش نکند. بعد چند بار اینطرف آنطرف را نگاه می‌کند. انگار فراموش کرده کجائیم. از آن روزهایی است که آفتاب می‌درخشد و همه چیز زنده است. نسیمی ملس و مطبوع می‌وزد. دخترها و پسرهای مدارس «هدف» از کنارمان می‌گذرند. گنجشگها میان شاخه‌های درختان جیک‌جیک‌کنان از سر و کول هم بالا می‌روند. ناگهان دچار شادی عظیمی می‌شوم. دستم را دور شانهاش حلقه می‌کنم و ذوق‌زده می‌پرسم: «آغاباجی از فیلم خوشتون اومد؟» لبخند کمرنگی می‌زند و سرش را به علامت مثبت تکان می‌دهد. می‌پرسم: «از داستانش سر در آوردین؟» چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا بگوید: «آره، اما از کار دنیا سر در نیاوردم.»

خرخوانیهای نزدیک امتحان نهائی است. صبح زود در کوچه‌ای پشت سفارت سوئیس اواسط خیابان پاستور بالا پائین می‌روم. یکی توی

سر خودم می‌زنم یکی توی سر کتابها. چشم مادر بزرگم که به من می‌افتد با عصبانیت می‌گوید: «نه به ریق بیافتی نه به سرفه، ریختشو نگاه کن، عین دوک شده، یه چیزی بخور، یه خورده بخواب، آخرش می‌افتی ها.» این حرفها حالیم نیست. مثل کسانی که ورد می‌خوانند یا پیر مردهائی که دندان مصنوعی دارند مدام لبهایم تکان می‌خورند. دارم درسها را با خودم دوره می‌کنم. فیزیک، شیمی، جبر، جانوری، گیاهی، تکامل، انگلیسی. آخ آخ، فرمول اصطکاک اجسام در سطوح صاف چی بود؟ لعنت بر این تأثیر اسید کلریدریک بر متان. ترسیم منحنی پرواز آپولوی هشت در محور مختصات. در هموسیانین خون بی‌مهرگان چه نوع پروتئینی وجود دارد؟ سوپرنفیکاسیون در گیاهان یعنی چه؟ آرکشن، آلکونکین، کامبرین، سیلورین، دوونین، دوره‌های ماقبل و اول زمین‌شناسی است. هاملت هوز قادر ایزد ایزد چیف کاراکتر این دپلی. بدجوری همه چیز را با هم قاطی کرده‌ام. یکروز صبح ساعت هفت و نیم سیاوش را در میدان پاستور می‌بینم. اصلاً حوصله سلام و علیک ندارم، اما آنچنان از روبروی هم سر در آورده‌ایم که هیچ رقم نمی‌شود از زیرش در رفت. چند بار به ترتیب حال همدیگر را می‌پرسیم و چند بار به ترتیب از هم تشکر می‌کنیم.

یکمرتبه یاد آغاباجی می‌افتم. به قدر کافی خودم را با هم سینمایم نزدیک حس می‌کنم که از او سراغ بگیرم. با لحنی افسرده زمزمه می‌کند در بیمارستان است. بیماریش چیست؟ در یک کلمه می‌گوید: «پیری».

شب وقتی مادر بزرگم قضیه را می‌شنود قسم می‌دهد که به عیادتش بروم. خودش پایش رگ به رگ شده و نمی‌تواند قدم از قدم بردارد. نک و نالی می‌کنم و می‌پذیرم.

فردا بعد از ظهر بقچه‌ای را آماده کرده که برای آغاباجی ببرم. پته‌هایش را کنار می‌زنم و نگاهی به داخلش می‌اندازم. پاکتی پر از جوز فند، چند حبه نبات که بوی زعفرانش آدم را گیج می‌کند. تسییحی ریزدانه به رنگ نیل و قلیانی سفری با تنگی بلور همراه کیسه‌ای تنباکو. نمی‌دانسته‌ام آغاباجی قلیان هم می‌کشد. می‌گوید: «کنار گذاشته، اما حالا دیگه عیبی نداره.»

اطاق بیمارستان دو تخته است. تخت کنار در خالی است. آغاباجی روی تخت طرف پنجره دراز کشیده و آسمان را نگاه می‌کند. سیاوش روی تنها صندلی اتاق نشسته و روزنامه می‌خواند. وارد می‌شوم و سلام می‌کنم. عقل به خرج داده‌ام و سه شاخه میخک سفید خریده‌ام. هر دو نفر از دیدنم متحیر و خوشحال می‌شوند. سیاوش با حالتی دستپاچه دور اطاق می‌چرخد. بالاخره لیوانی پیدا می‌کند و گلها را در آن جا می‌دهد. بقچه را در دامن آغاباجی می‌گذارم و سلام مادر بزرگم را می‌رسانم. کنجکاو بقچه را باز می‌کند. با حالتی حق‌شناسانه هدایا را یکی یکی در می‌آورد. به قلیان که می‌رسد گل از گلش می‌شکند. سیاوش نگاهی ناراضی به طرفم می‌اندازد و مادر بزرگش را از کشیدن قلیان بر حذر می‌دارد. می‌خواهد کیسه تنباکو را بیاندازد توی سطل آشغال زیر تخت. اما اینکار را نمی‌کند. حتماً حدس می‌زند ممکن است به من بر بخورد. توضیح می‌دهد کشیدن قلیان برای آغاباجی خطرناک است. چند اصطلاح پزشکی هم چاشنی توضیحاتش می‌کند که موضوع را چهار میخه کرده باشد. می‌پردازد به پذیرائی کردن از من. تشکر می‌کنم و می‌گویم قصد دارم بروم. مرا به اصرار می‌نشانند که باید چند دقیقه‌ای بمانم و مزه دهانم را عوض کنم. بعد نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌گوید کلاشش دیر شده. یکی دو سفارش ریز و درشت به مادر بزرگش می‌کند. با من دست می‌دهد و می‌رود. چند لحظه‌ای سکوت می‌شود. چشمم به آغاباجی می‌افتد. با حرکت ابرو اشاره‌ای به قلیان می‌کند. با حالتی تشویق‌آمیز چشمهایش را بهم می‌زند و مرا به شرکت در کاری که برایش منع شده فرا می‌خواند. خوشحال از این همدستی بلند می‌شوم و حرفهای سیاوش را یادآوری می‌کنم. سری به علامت بی‌احتیائی تکان می‌دهد و می‌گوید: «آدم بایست خودش طیب خودش باشه». تنگ را تا نیمه پر می‌کنم و به دستش می‌دهم. بدنه چوبی را بالای تنگ جا می‌دهد. نی قلیان را با دهان خیس می‌کند و در سوراخش می‌گذارد. پکی می‌زند و قل قل قلیان را به راه می‌اندازد. به نظر می‌رسد آب تنگ زیاد است. فوتی می‌کند و به اندازه نیم استکان آب از سر قلیان به زمین می‌ریزد. باز پکی می‌زند و این دفعه



اندازه آب درست است. زیر نظرش یک مشمت تنباکو برمی دارم. با آب دستشوئی کنار اطاق تنباکوها را چند بار خیس می کنم و فشار می دهم تا آب خوب به خوردشان برود. بعد در سر قلیان پهنشان می کنم. ناگهان هر دو نفر کشف می کنیم که اصلکاری را فراموش کرده ایم. زغال، زغال از کجا باید آورد؟ دلخور از این اشتباه لُپی چند بار اطرافش را نگاه می کند. راهی به نظرش می رسد و می پرسد: «این دور وورا قهوه خونه نیست؟» سر قلیان را برمی دارم و از بیمارستان بیرون می آیم. حدسش درست بوده. در خیابان فرعی جنب بیمارستان چند نفری جلوی قهوه خانه زیر سایه بید مجنون نشسته اند و چای می خورند. وارد می شوم و سراغ آتش را می گیرم. قهوه چی با ظرافت چند گل زغال روی سر قلیان می چیند. می خواهم پول بدهم نمی گیرد. در طول برگشت زغالها را فوت می کنم که سیاه نشوند. وارد می شوم و سر قلیان را می دهم دست آغاباجی. قلیان را می گذارد روی زانویش و راست می نشیند. آب دهانش را قورت می دهد و سینه اش را صاف می کند. نی قلیان را با گوشه لبهایش می گیرد و پک می زند. روبروش ایستاده ام و محو تماشایش هستم. قلیان به دود که می افتد پلکهایش سنگین سنگین می شوند. چشمهایش را می بندد و مثل پاندول به چپ و راست خم می شود. زیر لب شعری زمزمه می کند که معنی اش را نمی فهمم. حتماً به لهجه لُری است. با وجودی که کلماتش برایم مفهوم نیست لحنی غمناک دارد. ناگهان در باز می شود و پرستاری کوتاه قد و چاق به داخل اطاق قل می خورد. با چشمهایی که چهار تا شده به آغاباجی زل می زند و می گوید: «وا، دیگه چی؟ می گفتین سامیه جمالم خبرش کنیم.» آغاباجی با رفتاری که نشانه بی خیالی و ته مایه ای از تمسخر در آن هست چشم در چشم پرستار می دوزد. رسماً می زند زیر آواز و می خواند:

«گفته بودی که بیائی به سر بالینم

به دو دنیا ندهم لذت بیماری را»

پرستار پشت چشمی نازک می کند و سرش را چند بار مثل «جُم

جُمک برگ خزون» روی تنه می چرخاند. بعد با هصبانیتی ساختگی قلیان

را از دست آغاباجی می‌گیرد و می‌گوید: «آب که سر بالا بره قورباغه ابو عطا می‌خونه». سر قلیان را در سطل زیر تخت خالی می‌کند و آب تنگ را می‌ریزد رویش. وقتی از این کار فارغ شد چهار چرخه‌ای را که پشت در بوده به اطاق می‌آورد. محتویات آمپول قرمز و آب مقطر را وارد سرنگی می‌کند و برای اولین بار نگاهی به من می‌اندازد. می‌روم طرف پنجره و بیرون را نگاه می‌کنم. در فاصله‌ای نه چندان دور گله‌ای کبوتر در آسمان چرخ می‌زنند. یکی از آنها سفید یکدست است و بالاتر از همه می‌پرد. قصدم این بوده که رویم به طرف دیگر باشد تا پرستار آمپولش را بزند اما سرگرم کبوترها شده‌ام. نمی‌دانم چه مدت می‌گذرد. کبوترها تک‌تک یا چند تا چند تا بر بام خانه‌ای دو طبقه در آنسوی خیابان می‌نشینند، به غیر از کبوتر سفید که هنوز با سرسختی در پرواز است. ویرم گرفته تا او ننشسته با نگاه تعقیبش کنم. کبوتر هم انگار فهمیده. هی ارتفاعش را کم می‌کند ولی دو مرتبه بالا می‌رود. با خودم می‌گویم اگر تا سیصد شمردم و کبوتر نشست آغاباجی سالم به خانه‌اش برمی‌گردد. شروع به شمارش می‌کنم. وسط‌های کار یادم می‌رود که گفته‌ام اگر تا سیصد نشست آغاباجی سالم به خانه‌اش برمی‌گردد یا اگر نشست؟ نمی‌دانم تند بشمارم یا نکند. ترس برم داشته نکند زندگی و مرگ آغاباجی به شمارش من بستگی داشته باشد. یکمرتبه هول می‌شوم و قلبم تند شروع می‌کند به زدن. پشیمان از این قراری که با خودم گذاشته‌ام نگران پرواز کبوترم. هر چه به سیصد نزدیکتر می‌شوم نگرانی‌ام بیشتر می‌شود. چشمهایم را می‌بندم و شمارش را قطع می‌کنم. جوانی‌های آغاباجی به نظرم می‌آید. من که ندیده‌ام اما گیس گلابتون تا گودی کمر، پیشانی تخته مرمر، چشمها میشی مثل آهو، ابروها پهن و پیوسته مثل کمان، دماغ یک نخودچی، دهان پسته خندان و چال زنخندان که چاهی بوده برای عشاق طاق و جفت. چشمهایم را باز می‌کنم. کبوتر بالاخره پس از چند معلق جانانه بعنوان حسن ختام پرواز می‌نشیند و قاطی کبوتران دیگر گم می‌شود. سر برمی‌گردانم و با چشمان خسته و نمناک آغاباجی رو برو می‌شوم. لبخندی می‌زنم و برای اینکه سکوت را بشکنم می‌گویم: «آغاباجی یادتونه با هم

رفتیم سینما؟» مثل اینکه خاطراتی را به یاد بیاورد چشمانش را تنگ می‌کند و سری تکان می‌دهد. می‌پرسد: «به نظر شما پسره براچی استخونای بی‌بی شو قایم کرده بود؟» تا حالا راجع به فیلم روح اینطوری فکر نکرده بوده‌ام. می‌خواهم توضیح بدهم که هر فیلمی یک «قوطی بگیر و بشین» دارد. اسکلت مادره هم قوطی بگیر و بشین فیلم روح است اما حدس می‌زنم این شرح و تفصیل طولانی باشد. به همین خاطر هم اصطلاح خود هیچکاک را به کار می‌برم و می‌گویم: «آغاباجی استخونای مادره مک گافینه.» بلافاصله از این گفته‌ام پشیمان می‌شوم. حس می‌کنم دانش نمایی به خرج داده‌ام. آنهم برای آغاباجی. خجالت‌زده نگاهش می‌کنم. خطوط چهره‌اش که به علامت نفهمیدن حرف من درهم بوده باز می‌شود. لبخند تلخی می‌زند و عالمانه سری تکان می‌دهد. از پنجره به آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید: «بعله درست می‌گین. منم به مَحک کافی دارم.» می‌بینم قضیه پیچیده‌تر شد. آغاباجی «مک گافین» را «مَحک کافی» شنیده. دنباله مطلب را ول می‌کنم اما به فکر می‌روم که مک گافین آغاباجی چیست؟



آغاباجی بیمارستان را دوام نمی‌آورد. یکماه ونیم بعد که مادر بزرگم از مراسم کفن و دفن برمی‌گردد از گرما و عصبانیت مثل برج زهرمار است. تنگ آب یخ و بادبزن دستی را کنارش می‌گذارم و می‌روم بیرون که دم پرش نباشم. شب که برمی‌گردم از چشمهای قرمزش می‌فهم گریه سیری کرده. شام حاضری است. در سکوت می‌نشینیم پای سفره. وقت تلف می‌کنم و لقمه‌های کوچکی می‌گیرم تا خودش به حرف بیاید. آهی طولانی می‌کشد و می‌گوید: «آدم چی چیه؟ آهه و دم. خدا پیامرزونه تا وقتی زنده بود کسی به دلش راه رفت، نه وقتی مرد، کاش اقلاتو اون دنیا به دلش راه برن.» کنجکاو نگاهش می‌کنم. تعریف می‌کند بنابه وصیت آغاباجی قرار بوده جعبه‌ای را در کنارش به خاک بسپارند اما گورکن‌ها زیر

بار نرفته‌اند. کار به مسئولین بالاتر رسیده. آنها هم مخالفت کرده‌اند و گفته‌اند خلاف مقررات است. بالاخره عقل هایشان را رویهم گذاشته‌اند و قضیه به این نحو حل شده که گور دیگری در کنار آغاباجی خریده‌اند و جعبه را در آن گذاشته‌اند. حیرت‌زده می‌پرسم: «جعبه؟ کدوم جعبه؟». تعریف می‌کند چیزی بزرگتر از جعبه گز که جنسش آهنی بوده و یک قفل و سه چهار لاک و مهر داشته. آخر تو جعبه چی بوده؟ چند لحظه‌ای فکر می‌کند و می‌گوید: «خدا می‌دونه». حس می‌کنم موهای تنم دارد سیخ می‌شود. بلند می‌شوم و چند بار بی‌هدف اینطرف آنطرف می‌روم. می‌گویم: «مک گافین، تو جعبه حتماً مک گافین بوده.» مثل اینکه فحشی به گوشش خورده باشد چهره‌اش را درهم می‌کشد و می‌گوید: «چی چی بوده؟» می‌گویم: «محک کافی، دست جف، یادتون نیست.» سرجایش خشک می‌شود. بدون اینکه پلک بزند چشمها را به این سو و آن سو می‌چرخاند. لابد مشغول زیرورو کردن گذشته‌هاست. ظاهرش نشان می‌دهد که به شک افتاده. اما بعد چند بار سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. مثل اینکه دارد لوح ذهنش را از چیز ناخوشایندی پاک می‌کند. حرکتی به نشانه بی‌اهمیت بودن حرف من به دستش می‌دهد و می‌گوید: «خُب خُب، برو عقلتو آب بکش، این حرفا هشت منش نُه شاهیه.» گفته مرا نمی‌تواند قبول کند، شاید هم نمی‌خواهد.

شب در رختخواب تصمیم می‌گیرم فردا بروم پیش سیاوش. اما بعد پشیمان می‌شوم. بروم چه بگویم؟ خبر خوش بدهم؟ تازه از کجا معلوم که حدس من درست است. توی جعبه هر چیزی می‌توانسته باشد. هر چیز از جمله دست جف. راستی «پسره برای چی استخونای بی‌بی شو قایم کرده بودی؟» من که نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم در دیبای به این بزرگی و میان سه میلیارد انسانی که بر روی آن زندگی می‌کنند فقط آغاباجی و احتمالاً هیچکاک می‌توانسته‌اند بدانند و می‌دانند.